

نگاهی به رمان «عمارت هیتلر» اثری از داود خدایی

# پیوند تاریخ، تبریز و قصه

سیدعلی مددزیدی

نویسنده

تمام گره داستان روی دو جفت چشم آبی است البته نه از آنهایی که گادافار اعظم در «باغی» داشت و با برقش طلا و نقره را ذوب می کرد بلکه یک چیزی در مایه های نرگس چشمان مرحوم مغفور گالوم در ارباب حلقه ها، همان قدر نتراشیده و نخراشیده. حال می گویند نه! کافی است نگاهی به همان ب بسم...! کتاب در ورق اول بیندازید تا حساب کار به وصال دست تان برسد.

«یک جفت چشم آبی، همه جا مرا می یابند. از لای تمام درزها؛ توی لامپ ها و حتی پرز برق و تلفن. هر درزی که فکرش را بتوان کرد و نکرد؛ و بعد نزدیک و نزدیک تر می شود این دو چشم آبی و پشت بندش نفس های خشدار پیرمردی که آرامش را بر من حرام کرده است. چشم های آبی نفرین شده ای که با آمدنش نفرینی باستانی را با خود آورده و نفس های خشدار که گویا می خواهند به زبانی کهن با من حرف بزنند.»

در همین مطلع کلام بیشتر از هر چیزی باید خدمت تان عارض شوم که اصلاً برای نویسنده چیزی به نام خط مستقیم زمانی تعریف نشده و داستان در دو خط زمانی حال و گذشته پیش می رود و با شروع هر فصل دچار یک پرش زمانی هم می شود و همین شکستگی های پی در پی زمان، ماجرا را پیچیده تر می کند. پس اگر با این مدل از روایتگری کنار نمی آید احتمالاً «عمارت هیتلر» راست کارتان نباشد. خب حال که کنار می آید و تصمیم گرفتید که ادامه این حروف بافی را مطالعه کنید باید هشدار دومی را هم خدمتتان عرض کنم تا اگر باز مشکلی نبود برویم سراغ داستان و بیچ و مهره این اثر جناب خدایی را باز کنیم. نویسنده در کتاب غیر از شکستگی های زمانی، کمی خیال و رنگ و بویی وهم آلود هم چاشنی کار کرده که طبعاً

مُرکب این دو مورد مختص هر سلیقه ای نیست.

القصه که صغرا و کبراها را خدمتتان بافتیم که پس فردا که به تا تمت کتاب رسیدید مورد عنایتتان قرار نگیریم که این چه بود که نوشتی؟! اما داستان؛ مبدأ روایت در اواخر ماجرا قرار دارد و هر فصل بخشی از تصویر کلی داستان را در ذهن مخاطب کامل می کند. در آغاز، چرخ روزگار شخصیت اصلی داستان را در زندان به بند کشیده است و مفصلاً سفره درد و دلش را حول علت زندانی شدن و کلنجار رفتن هایش با آن دو چشم آبی باز می کند و نم نم از اینجا به بعد قصه یک سروشکل اولیه ای پیدا می کند.

همان طوری که از مقدمه این خطوط برمی آید، معمای اصلی ماجرا برای شخصیت اصلی همین عارضه وهم آلود است که به آن مبتلا شده ، دو چشم آبی ای که همیشه و همه جا همراه او هستند و جنباش در پی آن است که این لکه جادویی را از دامن زندگی اش پاک کند اما چه باید کرد که تلاشی فقط حجم رمز و رازهای اثر را افزایش می دهد. در زمان حال قصه به دو بخش قبل و بعد از زندان رفتن نویسنده تقسیم می شود. او در قبل از زندان دغدغه رهایی از خطرات گذشته و دل کندن از وطن را در سر می پروراند و برای محقق شدن همین رویا هر چه قیمتی و نا قیمتی در خانه آبا و اجدادی اش پیدا کرده بود را پیش یک تاجر عتیقه رموز شیک پوش برد و آنجا بود که یک خنجر نحس تاریخی او را مبتلا به این کابوس شوم نمود و حضورش در همان جا هم عامل زندانی شدنش در زندان شد. در بعد آزادی از زندان نیز با کمک همان تاجر عتیقه، آواره کافه های شهر شد تا بتواند رمز رهایی از این کابوس را پیدا کند.

در گذشته و قسمت های تاریخی هم به همین شکل روایت به دو قسمت قبل و بعد از تولد شخصیت اصلی تقسیم می گردد و هر کدام از این مقاطع هم شخصیت ها و اتمسفر مختص خودشان را دارند و در نهایت تمام این خطوط روایی در یک نقطه همدیگر را قطع



نویسنده

به گونه ای تبریز

را در پس زمینه

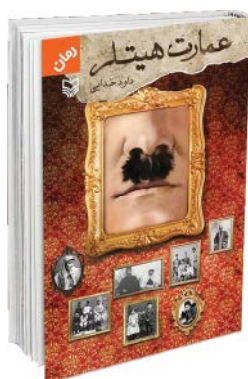
داستان روایت

کرده که بو و طعم

و تصویر این شهر

لحظه ای خواننده

را را نمی کند



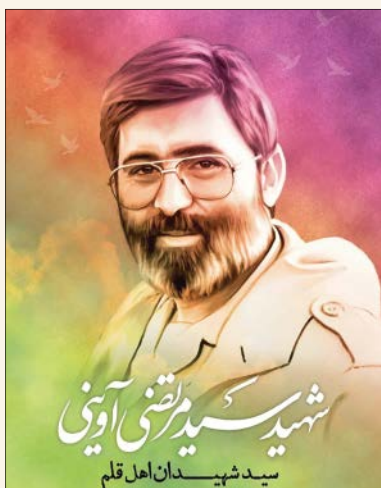
می کنند و به هم می رسند که تفصیل احوالات هر کدامشان بماند با شما و همتتان در ورق زدن کتاب.

با وجود تمام این تفاوت هایی که در حال و هوای هر کدام از این مقاطع زمانی وجود دارد، یک وجه مشترک کلی بین تمام مقاطع و سکانس ها زیر زبان حس می شود و آن هم تبریز است. نویسنده به گونه ای تبریز را در پس زمینه داستان روایت کرده که بو و طعم و تصویر این شهر، لحظه ای خواننده را رها نمی کند. حداقل برای قلمی که این خطوط را نوشته و تا به حال نیز آذربایجان را از نزدیک نچشیده، «عمارت هیتلر» این گونه بود. این تصویرسازی از شهر تبریز به خصوص در حوزه معماری خودش را بیش از پیش نشان می دهد. چرا که مؤلف اکثر سازه ها و ساختمان هایی که در سیر داستان به کار گرفته را با حوصله و جزئیات فراوان ترسیم نموده. غیر از تبریز و داستان اصلی که قصه همان فرد مبتلا به آن دو چشم آبی است با یک لایه دیگر نیز در اثر مواجه هستیم. نویسنده خط اصلی قصه را بایی قرار می دهد تا به وسیله آن وارد مقاطع مختلف تاریخ ایران بشود. ابتدا به امر در یک سفر در زمان از طریق مادر و پدر شخصیت اصلی، مخاطب را راهی نقطه ای حوالی انقلاب ۵۷ می کند و کمی یاد و خاطره آن دوران را چاشنی اثر می نماید. در سفر بعدی هم از طریق پدر بزرگ شخصیت اصلی به صورت مفصل و پروپیمان، سری به دوران جنگ جهانی و چندو چون درگیری ایران در این واقعه جهانی می زنیم و در گیرودار دنبال نمودن داستان در همین مقطع است که متوجه می شویم چرا جلد کتاب مزین به سبیل آن مرحوم شده؟ و یا اینکه چرا به عمارت کتاب نام هیتلر مضاف گردیده؟ مخلص کلام آنکه قلم جناب خدایی در این اثر واسطه ای شده تا تاریخ، تبریز و قصه را با هم پیوند بزند و مُرکی از رمز و راز را روی خطوط پیاده کند و باب میل بودن یا نبودنش به شما و سلیقه تان در قلمرو خواندن و قصه بازمی گردد.

نظرگاه

## برای «کامران» و «مرتضا» یی که «سید شهیدان اهل قلم» شد

■ پاسخی کوتاه به تلاش های بیهوده عده ای روشنفکرنا



بود و طوری قدم برمی داشت که چیزی جز لقب «سید شهیدان اهل قلم» شایسته شأن و تلاش هایش نبود. «سید مرتضی آوینی» اگر «سید شهیدان اهل قلم» نبود، این همه تلاش برای «کامران» شدن و «مرتضا» گشتن او چه دلیلی داشت؟ «سید مرتضی آوینی»، هم «کامران» بود و هم «مرتضا» اما راه «سید شهیدان اهل قلم» شدن را با چشم های باز خودش انتخاب کرد. چیزی که برخی از آن می ترسند و سعی می کنند ردش را از تاریخ زندگی او پاک کنند... و البته چه تلاش بیهوده ای!

عملیاتی شرکت کرده بود و همیشه پشت میزش، تلاش می کرد بهترین ترکیب ها را برای قسمت ها و فصل های روایت فتح بچیند و راهی آنتن کند. وقتی هم که در بحبوحه کربلای پنج با چند اکیپ فیلمبرداری راهی شلمچه شد، داغ تعدادی از همکاران به جانش نشست و با کمری خمیده به ساختمان گروه جهاد برگشت. او وقتی در دهه هفتاد به مناطق جنگی رفت هم جانش را کف دستش گرفته بود و می دانست که هر وقت به خوزستان می آید، اتفاقی ناگوار در انتظار اوست. بار آخر البته روزگار آنقدر راه گلویی را بسته بود که می خواست به جای داغدار شدن، بقیه را سوگوار رفتنش کند. آرامش او وقتی با پای زخمی روی رمل های فکه افتاده بود را می شد از دست و صورتش به خوبی فهمید. سید، نمی دانست یکی دو روز بعد، می شود «سید شهیدان اهل قلم» اما می دانست جز به وظیفه اش در رفتن به مناطق جنگی (برای ساخت برنامه تلویزیونی) در حالی که همه به برکت آغاز سازندگی، در فراموشی یادها و نام های دفاع مقدس مسابقه گذاشته بودند، به چیز دیگری فکر نمی کند.

«سید مرتضی آوینی» با چنین سال های عجیب و غریبی در انتهای عمر دنیایی اش را چگونه می توان «مرتضای ما، کامران آن ها و سید شهیدان اهل قلم حزب اللهی ها» نامید؟! در حالی که او از «کامران» و «مرتضا» گذشته

سازندگی در غرب و جنوب می فرستاد اما خبری از تدوین برنامه و پخش از تلویزیون ملی ایران نبود. «سید مرتضی آوینی» اما قرار نبود روح ناآرامش را در آن راهرو و اتاق تدوین پشت میز موویلا، محصور کند. چه این که وقتی سنش بالاتر رفت و می توانست مثل خیلی ها گوشه امن و عزت را انتخاب کند و به حقوق جهاد راضی باشد، تصمیم متهورانه ای گرفت؛ به امید در باغ سبزی که شیخ زم به رویش باز کرده بود، راهی حوزه هنری شد تا بتواند راه روایت فتح را ادامه بدهد. آوینی مرز چهل سالگی را هم رد کرده بود که با به چنین مسیری گذاشت. اگر چه ممکن است برخی با گذر بیش از سی سال، تصمیم آن روزهای سید را نقد کنند اما باید بپذیریم او با احتساب همه افت و خیزهای زندگی و با تجربه ای که از گذر سال ها کار فرهنگی اندوخته بود، چنین سرنوشتی را انتخاب کرد. «سید مرتضی آوینی» در آن سال ها از چندین جهت محاصره شد و همه آن هایی که به او قول همکاری و همراهی داده بودند، یکی یکی پشتش را خالی کردند اما لحظه ای از تصمیم و مسیری که انتخاب کرده بود، پشیمان نشد.

وقتی دوربینش توان روشن شدن نداشت، خودکار و مداد به دست گرفت و وقتی که توانست خرده امکاناتی تهیه کند، دوربین را روی دوش فیلمبردارش گذاشت و راهی خوزستان شد. «سید مرتضی آوینی» در کمتر



میثم رشیدی مهرآبادی

سرمدیر قفسه کتاب

نوشته: مرتضای ما، کامران آن ها و سید شهیدان اهل قلم حزب اللهی ها... مثلاً خواسته نگاه معتدلش را با پدیده مهمی به نام «سید مرتضی آوینی» به رخ بکشد؛ غافل از این که اتفاقاً همین نگاه تفکیکی، همیشه بزرگترین ضربه را به شخصیتی زده که همه اش را باید در کل منسجمی دید و بررسی کرد. وقتی اولین قسمت های روایت فتح روی آنتن شبکه اول تلویزیون ایران رفت، «سید مرتضی آوینی» سال های جوانی اش را پشت سر گذاشته بود و در آستانه چهل سالگی قرار داشت.

او مسیرش را با چراغ هایی که خودش روشن کرده بود انتخاب کرد. وقتی برکه عضویت در جهاد سازندگی را پر کرده و کم کم راهش را پیدا کرد، طولی نکشید که به ساختمان گروه جهاد در محوطه جام جم رسید و می توانست آنجا در مقام کارمندی ساده، صبح به صبح ساعت ۷ بیاید، کارت ورودش را بزند و عصرها هم بی دردسر با جیبی که داشت به خانه برود. چه این که سال ها گروه های فیلمبرداری را به مقرهای جهاد